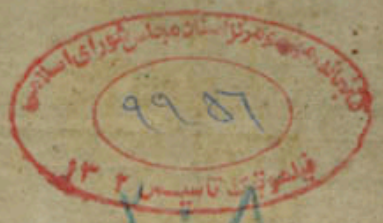
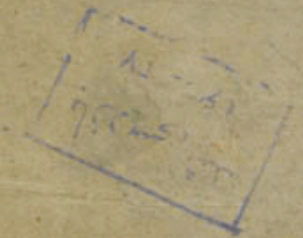


تحریر
تحریر
تحریر



تصویر مردم معجزه ایست



بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
تحت المراقبت
نام کتاب
موضوع تألیف
مؤلف
شماره دفتر
۲۲۵۳۹
۹۱۹۴

۸۰۶۰

نسخه فهرست شده
۸۰۶۰

کتابخانه
سیدالشهدا
رامین
۱۳۴۲

بسم الله الرحمن الرحيم
 ما یم نطف را کان غنماک
 کاین حقه و مشه بر جانید
 و این سر و کله بر طایف فرمان
 خود بوالعجاوب حسه کارند
 وقتت که وقت بر سر آید
 وقتت که مرگبان بخشیم
 زین حقه بنز و محقه خاک
 سر کینه عسر می کشانید
 محره وقتت و حقه کردن
 که قاسم کا و قدر آرند
 سیلاب عدم ز در در آید
 هم نعل سفکند و هم سوس

دین

وقتت که این چپ رحمال
 کردون نطف پلنگ گیرد
 از خست رخ زدن بنفین خاک
 بجشاده شود ز پشت این کوزه
 یکسر شود اتمات چولون
 در دین ابلق ججهان باز
 وینک ز علامتی که پدید است
 انصاف نماند و فو هم
 آثار سلامت از جهان رفت
 پدید است بر استمان نیاید
 هر زهر که دست عالم آید سخت
 بنهد محقه نه و سال
 کیتی نفس ننگ گیرد
 در رقص آید مفاصل خاک
 سنجاب شب و جوصل روز
 بسته ز رحم و فسرده پستان
 از ناخنه روید استخوان باز
 از آد میسان خاطر برخواست
 هم جنس نماند و آتش ما هم
 آئین انانیت از میان رفت
 و جلال هزار و محقه بی نیاید
 در جام جهان نمانی ما سخت

بر شربت ظلم کاسمان ساخت
 این جام بحر بحیثم ابدال
 وین طبع سلمان پن بشام بگیر
 زمان جمله نشانه خطا بست
 خاقانی را بخت خاک
 ای محسوس روان روزگار
 ای کعبه ره رو آسمان
 چنگا شب روان درید
 از سهم تو در نقاب خضر
 شکل تو بعالم سپنج
 خاص از پی جان خاص کاس ساخت
 باریک صد هزار اطفال
 ایجد خوانان لوح تقدیر
 طغی که خسیله کما بست
 مگر نیزه ازین مخاطب پاک
 جان در وی هفت بهاران
 وی زرم آستین جبار
 پروانه بفرت آرمین
 مستوری صد بهر آرمین
 مارنج حدیقه ترنجی

از فیض

از فیض تو در دو کاه جوان
 شش با نوبی پر کرده بهر هفت
 رنگی طرب اهل عالم ازت
 دارد ز تو روی رویان آب
 دیباچه روم را ز تو رنگت
 کبودک وشی و تر است در بر
 از رفتن تو در آن ولایت
 ز پر ماسی و ناکش او کهجی
 که در خفتان چو شاخ غوغ
 چون شان عمل مناسی بر
 که گوشه غنچه دای باشی
 دو هند و طی نفس شیر خوان
 عالم بودیده بهفت و هفت
 جعد سبز کبیران خم ازت
 کیر و ز تو جعد ز کیمیاں تاب
 ایینه رنگت را ز تو رنگت
 بر لوح ز بر جعد ایجد زر
 این بهفت صحیفه بر آیت
 تب داری و ناکشیدگی
 که در یقان چو شاخ غوغ
 کوه از نظر تو در غمین سر
 که آتش جان کرای باش

ای دست بخون فرار برده
 جامه خرد از نساز برده
 در کینه هر که ز زرفروشد
 چون کینه طماب در کلوشد
 از آنکه بر ز قویست ریش
 ز زین شمرند ز رخیش
 ز ز محنت آزر بر سر آورد
 ز آذر آذری بر آورد
 ز اول نام ز زده شست
 زان کبر بر ز درشت شست
 ز رصیت جز آتش فرود
 خاکی پمار بکند فرود
 آن چشمه دل که بسته آید
 از آتش بسته کی گشاید
 تا ز آهین سه جز شین است
 ز ز تقاطیس آهین است
 چون جوش آهین گشتی
 از تقاطیس باز رستی
 ز ز بهت بت دوروی طراز
 یکراه برین دوروی شست آرد
 بسکن بت اگر بوی نیست
 کان بت که گشته اند نیست

خاقانی

خاقانی را چشم هستی
 دیدار ز رست و بت پرستی
 اور است طریق بت گستن
 از آذر آذری گستن
 آن شش سرگی که خلق خواند
 جز هفت سر آرد ما نداند
 ز ز در بصرش کھی گذر کرد
 کوه در رخ آینه نظر کرد
 ای رنگت آمیز این کھر با
 وی از نوگد از شش صورت با
 ای دایه مهربان هر کس
 معشوقه را یگان هر کس
 صاحب صدر می لیک خود را
 در صف فعال خیرت جای
 آن نور که بید رنج باری
 از دیدن دین درنج داری
 این شیوه نه شرط دوستان است
 این سنت و قصد دشمنان است
 شروان ز تو گرم و روشن وقت
 من در گو سرد سیاه ظلمات

بی همفنی نفس کشایم
 پر خنجره بند وئی دل زغم
 مانده حلقه درم بس
 گویا و خموش و بیدل و ری
 دل ریش کبوشه نشسته
 تف دیده و زخم پیکت زود
 پس بر در خسل جا وونی
 حقا که منم چو حلقه برود
 این حلقه آتشین برود
 پس چون مجبب شود و حال
 کردون که قبای شب زره

بی خوش سخنی بهوسن ایم
 پراستی پاری لب ازوم
 مانده ز دست کوی جنس
 جنبا و چمان و بی سرو پای
 در محنت و غصه پای بسته
 قد الی چو سیم کرده
 نشید سدی رایکانی
 آهم شده حلقه خسته
 در حلق سستی شود نفس سوز
 در پای بنات نفس خمال
 بر رشته جان من کرده ز

باز

تو کوچ در شب نامائی
 بر روزن من متابی از چشم
 میل تو بر روزنم چرا نیست
 تو روزن انگلی سروی
 چون ز کس شوخ کور دیده
 از کج تو خاتم زران یافت
 ز در برین سفره آن نهادت
 صد کانه چو مایه گنسی رست
 امروز نصیب ما کس از است
 غرابال زمانه ظلم نیز است
 شد مرد می زینت و عالم

روزی کنی کره کشائی
 نه در دل من در آئی از چشم
 در روزنم آینه زرد نیست
 کر روزن پشت یافت روی
 سهرنی و کلاه زر کشیده
 کوفاتم پس چو کار بنگافت
 کش سفره زیر سر کشاده است
 کانه ز نو دوش هزار در است
 بیت لمال فلک خنجر است
 انصاف بده که رنج نیست
 از عالم چه زرد و نشان هم

این

حالات فلک نمود مقلوب
 خورشید به بجل گشت منسوب
 فی فی غلط است هر چه گفتم
 راه بود است هر چه رفتم
 ای عین حیات عالمین
 ای قوه عین قوه العین
 نشأ حتمت بحشم معنی
 عیبم کن الغریب اعمی
 آری تو اگر بنهر شناسی
 ز اعمی مطلب کهر شناسی
 این ناز مرا بر آن غلط است
 کونیز نیم آفتاب نام است
 پنداشته ام که اوست حاضر
 زان کرده ام این عتاب طلب
 بگر که چو مرد پاستانم
 که مردم تا ملک ندانم
 من هیچ نیم هیچ معیار
 از هیچ کسان هیچ بازار
 اگر گفت خودم خجالت فرو
 رخ درخوی ستره دین اندو

دل بر سر عذر جان نوشت
 جان از پی خورده در نیست
 افکنده هم که جای آن است
 پیش تو بسپای دست بر دست
 کرد دست تو نیست دیگرم
 از نیم عقوبت بکیرم
 صبح است سوی تو عذر خنوم
 صبح است شفیغ این گناه هم
 عذر از زلفحات صبح بپذیر
 کرد از صفحات سیند بر کیر
 مری تو حریف کین نباشی
 روحی همه خشکین نباشی
 فضل تو چو فیض عقل عامست
 قدر تو چو قدر عشق تام است
 از عدل خسیله جهانی
 که گاه سیاه پوش ازانی
 بالائی و پستی از لطافت
 نزدیکی و دوری از زلفت
 مانی بنزار عشق ز زمین
 بر سوره اختصاص حسین
 زری صد فی جواهر و نای
 در بحر کف محبت جای

به چند روی زمینانی
 تاریخ زردای مصطفی
 میخ زری از پی هب را
 مر حلقه درع مصطفی
 چرخ از پی در غش آفت است
 چون حلقه درع از آن خید است
 درد امن درع آن مظفر
 نه چرخ ر حلقه است کمتر
 درعی بحسنه حلقه موزون
 یک حلقه دو چه کم چه فزون
 هر درع که دست کبریا یافت
 خاص از پی قد مصطفی یافت
 کان درع که دشت قد عالم
 تا ناف کمال او ست بل کم
 در دست رضای آن مطهر
 دشنبوئیت خلد انور
 بر چنوب کمال آن مقدس
 کواکله است چرخ طلسم
 بر ملک بقاست شامی دور
 واپی است جهان دای دور
 واپی است جهان دای دور

تا

تا احمد ملک دار شتر است
 در ملکش دو خط فرست
 در دار الملکت سر قرآن
 خطبه ابدی بی نام او دن
 نزل دلش از سرای تبت
 پیش درش از برای حدت
 شد عاشیه است چرخ خضر
 چارار کانش نخصا ده بر
 ایزد که قسم بجانش خورد است
 سجادش دیم خاک کرده است
 لنگر که دین ستانه او
 کعبه شده کوسر خانه او
 بر شب که عمود صبح شد است
 خاص از پی کوسر کوب است
 در صحن بقاستانه ورد
 و رفت در رضا خزانه او
 کردون دهم ستانه او است
 فر دوس نهم خزانه او است
 خیمه زده شرع در جانش
 جبل الله است طنباش
 هم جانور است و هم نمکنو
 نخیستان خیمه او
 نخیستان خیمه او

بگرفت جهان بهفت قفش
 بر نامه وقف این ممالک
 این عالم دان که عین عطایش
 دنیا که دوزخ کاج کوخ است
 او با بحیات عشق خورده
 خاتومانی که دل کشایند
 ناکرده هیچ باب جلاباب
 بردست مجازان فکری
 این طایفه را بدست انفاس
 مختار که مخ فطرت آمد
 زان فضیله که گوهر بنیاد
 پس کرده بوقی شرح قفش
 توقع زده که صبح دلگت
 صد عالم نو خفا داده ایش
 در راه محمدی کلوخ است
 استنجا ازین کلوخ کرده
 چون از خلق ازل در بسید
 اگر کسوت بپند و فرس
 سپرده به نور نهم بگری
 مختار عرب سنا سناش
 کوهر دم و بحر فکرت آمد
 خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی

خاقانی اگر بدست گرفته
 چون سرب شده ز برک خوا
 آری حیوان چو کشت فری
 پس شس مکان بکنیدش
 هر که سوی خوان مصطفی است
 چون عید بقا رسد بناچار
 از سگان جهان شود شاه
 از ذله خوان اوست فریه
 قربان کرده بر استماش
 قربان کن عید اضحی
 بل قوت محققان کنندش
 از فر و پیش و نهی یافت
 قربان کن کنند بهر مختار
 کرد ز سگان دوزخ آزاد
 اینم که بد از ضرب عالم
 زمین بوم کثیف و بام نوحس
 در بند دو سکه زخم پرورد
 بهجت عیار من و دو جوکم
 زیر و زبر دو سکه مجوس
 رخ زیر شکسته آبله خورد

در دست زمان دور و یکنه
 با صورتش سری برنم
 زری که بود خلاص کانی
 من عیب کم بهانیارم
 از بهر جنبیقان بالا
 زینم نه خلاص شک ندارم
 طفلی تبهوای ز زرنارنج
 وز چوب در مننه در میان
 دیدم که ترازوی بیارت
 با بادشدم در آن ترازو
 باو اچه ز اصل خشک بود
 بر هر روی خود سه نشانه
 با افعی هفت سرد و نم
 آواز دهد چو بر فشان
 تو غصه شو که باک فرم
 فی طوق آید ز من نه تبرا
 از بی محکی محک ندارم
 میساخت دو کفشتی سنج
 میگرد و عمودی وز بانه
 دو کف و شش علاقه شد است
 من زین سواد در آن در کسو
 از من بعیا چرب تر بود

بی لای

پس با که بوزن همه آیم
 حیرت زده ام ز ظاه حال
 پنج آیت مصحفی طرز زد
 از زر که چسبج باز دغم
 ای بوته وای ترازوی زر
 ای شاه هم عمر زرن جهان
 از دولت تیر یافته سر
 شاهی و کمال تبت مطلق
 فریزن به خانه زین سوی تبت
 بلات شجاع ارغوان تن
 کز باد بسنگ کتر آیم
 تا صرخ ز من جنبه حال
 پابند کتاب ژند سازد
 تا من چه زرار که کم کلام
 دارنده صد هزار پسند
 ماه جبری خوار پیلوی تبت
 زیر تو عوس ارغوان
 کز باد بسنگ کتر آیم
 تا صرخ ز من جنبه حال
 پابند کتاب ژند سازد
 تا من چه زرار که کم کلام

والا کهری سیط نامت
 لعبت گرگان و کان کین
 چون آسبر سختی قدم ن
 باز از بره خوان نونادای
 از خاک و منید ه بنره
 میخ از تو بر اسب سکون تا
 نوز ز نار و سبب زین
 کردی نظر و سنگستی از تاب
 قاروره سکن طبیب آفاق
 بر مان تو برده عیسوی دار
 اینک سر کو ه کشته زین بر
 عالی نعتی محیط باست
 خوردی پز باغ و باغ زین
 بیرون گذری ز چشم سوزن
 یکسال غم زای خلق ادای
 یعنی بره با تره کمو تر
 میدان فلک پلک و ش ساخت
 بکشاد ز تو فطاع مشکین
 قاروره آبجینه بر آب
 نعم نظری مسافر طاق
 داد اشعلب ز فرق کسار
 از برک بغمته دیلمی موی

کلکوره

کلکوره لاکه بسم تو دادی
 با تست جبین باغ خشان
 سعی بو کند که بختل
 از بختش تو سحاب اغبر
 سوسن ز تو شد مبار زار
 بر چه ه شنبلید خوشتاب
 نیلوفر بر تو دین بکشاد
 شب آن همه غسل زان بر آرد
 او محرم تو تو کعبه او
 محرم که شنید معکف دار
 هر چه از ورق نبات بر بست
 خال سیس برخ ننادای
 از طره سرو و جعبه کجان
 پر ز رفته ارضه سفره گل
 جلاب و د پتخت عبهر
 هم نیره نمای و هم سنان
 نشره تو کنی بر عفران آب
 اریکت نظرش جنابت افتاد
 تار و ز منار تو که آرد
 او ساکن تو تو در تک و پو
 یا کعبه که دید ناده رفت
 نیلوفر وار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیور است
 هم صوت طیور نفع صورت
 میل بدعای مست شیخیز
 خاکستر فام و آتش انجیز
 قمری ز تو پارسی زبان گشت
 طوطی ز تو کار نامه خوان گشت
 شد فاخته از تو پارسی
 صوفیچه نما و جبهه اکوی
 شازک ز تو مطرب چو گشت
 هندوی چپا رباره زن گشت
 در وصف تو ای پادشاه سیر
 خاقانی رهت منطلق الطیر
 طفل فلک فضایل آمد
 کو مدرسه وار طفل آمد
 از برکت او بعالم دل
 طغرای نجات یافت طفل
 آن قوت که اصل جان پوزان
 ختم فضلائمی فاخر است او
 زان گاه شاه باخر است او
 هر چند باخر است و کورش
 فخر است مفاخر است و کورش

ادوات

او خواهد بود تا قیامت
 عنوان جراید کرامت
 تا این طبقات داوانند
 اسلام و لقب برادرانند
 منشور بقا بنام شان باد
 توقع خرد کلام شان باد
 ای چپه تو زیر سایه چرخ
 روزی ده نسیم خایه چرخ
 هر روز منظری نمی تحت
 بر ماه بجز کشتی رخت
 چون بایستی از عراق طلب
 سازی ز چهار باد مرکب
 زمین افکنی از خسلان باد
 در زمین شوی شوی بیخ باد
 از نجه مبارکی منزل
 این ورد تو بس که رتبل
 ای بر سر صفر برده شکر
 بغداد طلب ز صفر گذر
 بیت الشرف تو هست بغداد
 از صفر فلک چه آوری باد

بغداد تر است کج پرویز
 از صفر چه حاصل است باری
 بغداد بهار باغ داد است
 تاکی بر شیر و کاکا و باشی
 نه شیر بصید ز بهب لید
 بردار ز شیر کاکا و پامیت
 تریاک ده اوست مشک دانه
 شهری بیستی پی چو فکر دانه
 چون عارضه دست در کونی
 یا همچو شب وصال از دست
 چون فرضه که فضا بس میزند

بر کج نشین خضف بگریز
 جز خیره کشدن بهاری
 پشانی نخت از و کشاده است
 با هر دو بکا و کاکا و باشی
 ز کاکا و امید عنبر آید
 بغداد و طلب که اوست عیانت
 چون چشم کوزن و ناف آید
 در روی همه کائنات پیدا
 در روی همه کوزن و کونی
 ما واکه انس و جای لذت
 آنکه کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت از پی یاد
 ارواح که بر درش گذر نشدند
 پس چون به پشت باز خورد
 بتانش حدایت است او عیانت
 آدم بدل جان شمر دیش
 آن خصله در و برای است
 دو لای کسین دجله چرخست
 قطریست که کج چرخ هفتم
 اجرام ز دجله روی شوند
 آتش بدل کلاب دانند

بغداد که کنند مشق بغداد
 فردوس همین بر و نشدند
 بغداد که کینش نام کردند
 سگانش کوا عیند و آراب
 چون شد بفرشتگان پر کشید
 کوه سکه فرشتگان است
 محراب همین چرخ کز خست
 قطریست ز دجله بحر قلم
 زمین روی همه سپند
 زود در سر سران نشاند

که سیکری نماید آبش
 که شیشه کرمی کند جایش
 که شیشه کند جباب شاید
 شیشه ز پی کلاب باید
 که روح ندیده مصور
 ایک حرکات دجله سگر
 تا با کف و باد همقرین است
 خاتم خاتم کین کین است
 از آدرونده چون سیجا
 باد است برو مروق آثار
 در سلسله رفت راه آسا
 که بر کن نما و که کره سار
 از باد مکر بسط او بر
 بر جدول سیم شکل مسطر
 با دار نه منندی نماید
 و جلد شده آهباست یکسر
 زو شکل قلیدس از چه زاید
 از دست مشاطه رونده
 اما ز غروس نرم روت
 بر چهره کار با فکده
 آن تفتنه دلاک که کرم زند
 سنگین همه ز آب جلد سازند

زورق در برشش وون ساکن
 چون صورت ره روان باطن
 چون شکره سحاب آبان
 بر کوچه آسمان شتابان
 چون توس و قرح حیت کرد
 آمانه بشکل او نمون سار
 توس و قرحی که از بخاری
 بر رأس و ذنب کند سوار
 چون ناقه صالح از بن و سه
 ثعبان کلیم زیرش اندر
 استاده رونده آهمان دار
 بر طسق روان کیمیا وار
 پشت و سر آن بلند آهنگ
 چون پشت کمانچه و مهر چنگ
 برابر که حاصله بر آید
 صد بچه بیک شلم بزاید
 زمین سر بخور و همنه بر نور
 پس فی کند آن همه بان
 زورق عجب است دجله سار
 مدعیسی و اشک مریم

رویت که گویش عدیل است
 لابل که ز رنگ او همیال
 بغداد بدوارم نهاد است
 بغداد خلیفه کماناست
 پنی حرم خلیفانش
 آن دار سلام اهل اسلام
 سیدی و سواد شرف
 مهدی شد میدانین
 پنی امرای آل عباس
 ابش سلسال و سلسیل
 شیدای سلسل است سلسل
 گو کبج روان ایستاده است
 جای خلفا که هست از نجات
 لاف حرمین زشتیش
 آن دایره و رسوایام
 ربیع کرم ربیع انصاف
 یعنی خلفای رشیدین را
 با پیکر لطف و برقع بس

چشمه طلبان خضر عادت
 در پرده دین قدم فروده
 شعری نغزل آن آسمان طبل
 چون افزیدون مکارم آموز
 در صدر شرف ملک شادان
 هر یک کسری بر اهل کسری
 هر یک دو کوا فکند در بر
 کیوشده جفت و دده ترین
 هم عرض چو دو دمان
 پیوند گرفته به سر نیز و
 وین یافته رخ و شاخ نمکین
 موری سلبان جم سعادت
 رخت از بر هفت پرده برود
 کیوان روشن شتر نیل
 چون اسکندر مکنات اندوز
 در راه نیا نظام رفتار
 هر یک معنی بر هر معنی
 پر دعوی ملک هفت کشور
 زان جفت بخت سلاطین
 هم خلق چو کیوان معطر
 بیخ شجره ز شاخ کیو
 زان بیخ شریف و شاخ سگین

چون بگذری از جناب آنصف
 آئی بگر جناب اشرف
 بنی حرم خلیفه الحق
 دارای اسم امام مطلق
 از صف حواریان برائی
 در صدر مسج دین آئی
 آنها صورند و معنی اینک
 آنها شعبند و طوبی اینک
 آنها همه بنیدند و فرزین
 ایک شه صدر و دوزین
 بی پس برقع جلاش
 ارواح نظاره جلاش
 ترسم که چو یافستی حضورش
 حراق صفت شوئی لوزش
 در ساحت و برش از نیک کام
 آن بیستی از و که از تو اجرام
 جشید ثواب کوشش مینی
 خورشید سواد پوشش مینی
 یک خاتم او هزار خورشید
 یک انگشتش هزار جشید

اهل ملکوش استین بوس
 پیش درش آسمان بین بوس
 کیو و عم ساج بر تاج
 از صرخ و زماش ساج در تاج
 بر دوشش دای کبر یایش
 در کوشش ندای انبیا یایش
 بهم جبهت بخت و هم لبانش
 فرسوده نعل مرکبانش
 از بوس لبانش خاک فرسود
 وز خاک دماش کوشش کوالود
 از بس که سران سلطنت جوی
 مانند برستان او روی
 پند است ز پیکر سلطین
 بر خاک نگار خانه خمین
 شانان خاکند در ره او
 بوسنده خاک در که او
 رضوان که مراتب علو فیت
 تشریف زد و تدبوس ایو فیت
 تا بوسه که آن خجسته دستت
 قدر لب حوریان سنگت
 این خواری زان که نشان دست
 بر سنگ سیاه کعبه هم هست

اور است ز غایت جلالش
 در هشت بهشت چار باش
 خود پر کبوتران مینوست
 کا کین چار باش است
 جزو است ز دفتر نبوت
 رکنی است رکعہ قنوت
 آن جزو که کل عدل ز خود است
 آن رکن کا ساس مین کند را
 بیرون عالم یقین است
 سردار عبا و مخلصین است
 خود و اسطه است در ریه
 ز آل عباس آل سین
 زین خاکد رشش نقوش بالا
 کردون ز سعادت کی هستش
 طشتی است برای آب شش
 دین هرگز دست رستکاری
 استاد بر برای طشت دای
 وین جسم زمین ساکن کائن
 چون خایه میان طشت کردن
 تارای خلیفه زین دو مایه
 بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه

چون کعبه مقیم در جاست
 چون قرآن عنبر نفاست
 ونگاه چو کعب و چو قرآن
 مخدوم و امام حسن این
 زاده ز جهان از جهان به
 عمراده مصطفی خپان به
 با همش آفتاب نا چیز
 هم دولت مصطفات این
 بخت از لش ابد بقادان
 وین هم برکات مصطفیان
 کر نشه این هم ندارد
 لابل که فرشته هم ندارد
 رد کرده دار ضربت می است
 هر سکه او بنام او نیست
 خود بر رخ ز رشدن نیارد
 آن سکه که نام او ندارد
 و آن سکه که نام او را وقت
 پشانی شتری لقب یافت
 و آن سکه که نام او را وقت
 زان سکه بروی ماه ساند
 و آن سکه که زو گرفت مغز
 رو حیت ز نقش حامل زر

باز ردل نیاست همراز
 از حرمت نام او نه از آرز
 پند است بهر او شب تار
 بر کردون صد هزار دینار
 اینک بکنند از پس شام
 زرمای خلیفی است احرام
 بر هر عمری بضر بفرمان
 المقصنی آسیرند بزدان
 زین غسل خدای بپوشد
 خورشید را دیوسف است
 خورشید کنگار پادشاهی
 در سایه سایه الهی
 بر کوه عرش ممد بود
 اقبال ولی عمدا بود
 این تاج ستان تاج و باد
 و آن ملک فروز روز باد
 خاقانی رار و این شمس
 در مدحت خاندان عباس
 مرغیت شمس ای تیان
 در مانده بد امکاه شروان
 روزی که فلک به خلاش
 بغداد بود مقام حاشش

فرخ عمری که رفت بر باد
 در صحبت آب و باد بغداد
 آن آب جز آب خضر شمر
 کوزندگی ابد دهد بر
 وان باد چو باد عیسی بخار
 کوعسمه دوباره آورد بار
 پیران خسر دور و مجاور
 قریه بکفند و تخت در بر
 یک قریه و صد هزار شرب
 یک تخمه و صد هزار کتب
 هر کتب بار و چو پشت غمت
 هر یک چو سه غنچه و غمت
 هم حفظ و خیال فکر نیست
 کاین هر سر از آن سه غنچه غمت
 دنیا است کینه چاکریش
 در دار الحکم داورانش
 دولت ز محافل فرخوش
 نو کرده قبالت قبولش
 بازاران سپید و دشت سزار
 اما چو تذر و طیلان دار

بهر یک رصدی ره یقین را
 طیان سزای دین گمشان
 آلوده همه عضو ظاهر
 رگ سوخته دیورا بقوی
 پس خون زرک نیار زنده
 ترقیب ز چار میسر دیده
 صد چاره ده عقده شان گهرش
 اندر کف شان بس کر مها
 پس کرده از آن زر نوین
 و قنصت مرزبان و هم سع
 برسینه و بر دل پریشان
 بهر یک مدوی سپا دین را
 غضبان جصار کفر دشمن
 پالوده نوش سر خاطر
 خون ریخته نفس را بقوی
 خود را ز تب هوار مانده
 ترشیل ز بهفت پر دیده
 بهفتاد و شاشان گهرش
 زر کشته تراشه قلینا
 زر کاری بر صحیفه دین
 بر در کشانی این چنین جمع
 قطنی ز دم از هوای ایشان

آن

غیرت بر دم چو بگرد غیر
 خود حال که دید طرفه ترین
 زین قطن شرف ز غیرت خشم
 هر کس ز نخت کنج راحت
 من قطن ز دم نخت برد
 قطن در کعبه بر در
 فی سبت خراب و قطن زین
 ز رفین در است خصم کچشم
 آنکس کنج قطن پر دخت
 پس کنج نصاب ده ام بدو
 من یادگر صفتی عشقی
 آن صدر که مصدر جلال است
 دین رسته شد از نوای عصر
 بحر می که ز کوهش نظام است
 فخر دو وجه آن کو بر است
 فی حضرت یوسف الهی
 مستقبل و حال او کمال است
 در کوه شهاب نصاب
 بل کوه هر جبر اعظام است
 تا فخر الدین برادر است

ابن العنب آب صرف شد
 صدجوی است خلقش از بر
 نامش بصحیفه فرشته
 راهب علی ویت بجاماند
 کابن النخل امام شریع والایست
 ابن النخاش چه خواندم
 ابن العسلت بر نوشته
 کابن العسل از هدی سخن را
 فخرالدین ذوالنقاب احمد
 جلاب ملایک آپستش
 هر یک ز یکی مشیم زد
 آتش بابام بویب است
 از ظل ضیا ضیا ستانند
 در شرع مفید و مستفید اند
 بواج هم نهاد همد
 آن شربت عشق کرده استش
 الحق دو برادرند ساؤ
 دین در بنه جهان غیر است
 انجسم که چراغ آسمانند
 و آنها که مناظر و معیاند

اندک

فردوس که از نظر نمانست
 نظاره کنان پرده بکر
 شبستان همه قال قال عنین
 از دو د چراغ کمره چشم
 در نظر این مناظر نیست
 داماد خسته در بکته بکر
 چون چشم ساره خوابش من
 بسته چو سپهر خواب چشم
 ز انجمله مرست در کوفی
 جان بخشم عز آن هریرا
 آن سابق سالک معراج
 کرده دل پاکش از نمانم
 با جان من سگسته بسته
 جان من و او بیک قضیت
 عزالدین نام نام جوئے
 عزالدین صدر شهریرا
 بو الفضل محمدی مدراج
 دعوی برادری بجایم
 بر خوان و دادمان سگسته
 زاده فرشته مشیت

از بر سخنم که روی نبود
مقصود بحبان او که بود
ای عور نما و خلع کستر
آحاد نشان و جبع پر
با تو سه ساس روح محکم
وز بود و لبس هر مسلم
چون بگذری از فضائی نابد
کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی شهب
یابی از چهار جوی شرب
بر میگفانمش از پی یاد
طرطوس کنی فتوح نابد
شهری مینی چو فکر اسراف
مجموع درو کمال لطاف
عاجز شده زان فراخ جت
اقدام میسج در مساحت
هم صاحب موت خفته روی
هم موعده نوح رفته روی
جبریل در و ز مالک الملک
آورده خطاب صنع الملک

فاکی

خاکس بکبینه فتح بابی
در یارانده هجره سربانی
بوش زمین آتش ناب
داوده همه شوق مغرب آب
سرا بپسینی کلاه در پای
در مشید در تفضی نین سای
جانها چو سپاه نخل در جوش
بر خاک امیر نخل مد جوش
در خدمت شیر مرد عالم
چون شایخ کوزن قه گمی خم
از حوض جهان هفت دو لاله
ان خاک طهور ازنی آب
وز نامه صبح مشک از فر
سانی بصلایه فلک بر
زان غالیه خوش گمی سمان
بر تربت بو تراب سانی
خود بر سر خاکش ان کرامات
تاتار همی رود ببارت
رضوان بدو عید اضحی و فطر
از خاک مقدس شری عطر

ازواج که عیووشی شمعانند
 خاکش چو رنسیض چو شود
 مهرش چو برقرار گیرد
 هر دیده که ظلمت آفتاب رخسار
 جنت رقی ز تربت اوست
 در خاک هزار بتش خوان
 چندان که تراب بو تر است
 زین روی ای مشک زدن
 دیر بهت که پیش چشم احرار
 عطارانی که در جهنمند
 زان با فقه که آهوی آوردند
 زان خاک که کباب عطر آردند
 مهری بخت آسمان بدو
 رضوان الله نکار کرد
 زان خاک شباف شانی است
 تبت اثری ز تربت اوست
 بر خاک هزار بتش خوان
 آستن بنمای ماست
 کشت آهوی تبتی ستر و
 تبت عربت کوفه تار
 مشک سره مشک کوفه
 خاک اسد الله است بهتر

خاکدان

خاک این خاکست زو کردون
 آن خون کشف تیره باکست
 رضوانش سلاح آورد
 افلاک فرود رفعت اوست
 چون کافه کوفیان برید
 آنی هزار حالت وجد
 دائم که نباشی اعجمی زاد
 کوئی بسباع یا صبا نجد
 بی رحمت کند مقرب سن
 در عرصه بادیه نمی روی
 به باشد به زخون آن خون
 وین خاک لطیف نو پاک است
 غلبه اش حنیفه دار بر در
 ایام غلام وسعت است
 در روضه مرتضی رسید
 با نجد هه شوق در ره نجد
 نجدیات عرب کنی یاد
 خوانی به نیاز چند نجد
 آنی سوی وادی مقدس
 بی بادیه بل راضی خود روی
 زان که در این است

از سندس خضر خضر بوش	وز نخله صبا سبوش
چون وادی امین از کرمیت	همشیره وادی قیامت
ز اندیشه مرد نیات آیدش	اندازه طول و عرض اویش
از نو هر سله رحله بروی	وز جوهر هزار جبهه درو
ز ان سبزه آب گشته موجود	در اعه خضر و درع دود
چون غمزه دوست کاهستان	با بسهم و لیک بز کستان
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس فستی در
کوئی خط یا سبزه اوست	دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بندش	دار و کده ز بهر نباش
از بوی گیاهش غادم پیر	خط سبز کند ز بهی عقاقر
گشته ز پی ندای عشاق	شاخ خشکش درخت قنوق

